



## علماراهی جز تکفیر مجاهدین نداشتند...

«نوجوانان در شکنجه‌گاه‌های ستمشاهی» در گفت و شنود  
 شاهد یاران با محمد مهدی ربانی شیرازی

گستره جنایات رژیم ستمشاهی، زن و مرد و پسر و جوان را نمی‌شناخت و وحشت این رژیم از مخالفان خود تا بدان پایه بود که حتی از دستگیری نوجوانان هم ابا نداشت. این گفتگو شرحی از رنج‌های یک نوجوان در زندان‌های مخوف پهلوی است.

درآمد

می‌دانست و حساسیت نشان می‌داد. آیا در لحظه دستگیری غافلگیر شدید یا از قبل خبر داشتید؟

اولین بار که دستگیر شدم، ۱۶ سال بیشتر نداشتم و در مراسم خاکسپاری شهید آیت‌الله سعیدی بودم. ماموران به جمعیت حمله کردند و من هم به خاطر سن کم، زودتر از همه دستگیر شدم. البته مدت زیادی در بازداشت نبودم و دو سه ساعت بعد آزادم کردند.

در آن مراسم جمعیت چقدر بود؟

فکر می‌کنم هفت هشت هزار نفری بودند که با توجه به جمعیت کل قم و جو خفقانی که حاکم بود، بسیار جمعیت زیادی بود، به‌خصوص که کاملاً صبغه سیاسی داشت. من تا آن روز چنین منظره‌ای را ندیده بودم. دفعه دوم یک روز جمعه بود. شب قبلش با بچه‌ها رفته بودیم کوه و موقع برگشتن، مرا دستگیر کردند و بردند. توی کوله‌پشتی من چند تا کتاب بود. برای آنها خیلی مهم بود که یک بچه ۱۷ ساله کتاب سیاسی می‌خواند و این درست همان موقعی بود که مبارزه مسلحانه تشدید شده بود. مرا به کمیته مشترک بردند و ۳ ماه در زندان انفرادی آنجا بودم.

کتاب‌هایی که به خاطرشان دستگیر شدید، چه بودند؟

درست یادم نیست، ولی می‌دانم یکی از کتاب‌های آقای جلال‌الدین فارسی بود و جزوهای هم بود به نام «راه انبیا» که مال مجاهدین بود.

شما وقتی که زیر ۱۸ سال بودید، به کمیته مشترک برده شدید. آیا رفتار آنها با یک نوجوان با بقیه فرقی نداشت؟

چرا، هم در دستگیری دوم و هم نوبت سوم، وقتی به دادگاه رفتم، چون هنوز سنم قانونی نبود، دادگاه به من تخفیف داد و به ۲ سال زندان محکوم شدم.

دفعه سوم به چه علت دستگیر شدید؟

بار سوم به اصفهان رفتم. در آنجا با پسر آقای کفعمی قرار داشتم و می‌خواستم از طریق زاهدان از ایران فرار کنم، چون می‌دانستم پرونده‌ام خیلی سنگین شده و اگر مرا

به حساسیت ساواک نسبت به کوهنوردی افراد اشاره کردید. به این مورد خیلی‌ها اشاره کرده‌اند. دلیل این حساسیت چه بود؟

بچه‌هایی که وارد کار مبارزه سیاسی می‌شدند، دلشان می‌خواست که از نظر روحی و بدنی خیلی قوی باشند. یکی از آموزش‌هایی هم که به آنها داده می‌شد، کوهنوردی بود. اولین آشنائی ما با نهضت مسلحانه از طریق آقای جواد منصور، در منزل شهید موحدی بود. ایشان اولین چیزی که به ما توصیه کرد، همین تمرینات بدنی بود و مطالعه کتب و یاد گرفتن زبان عربی. در میان ورزش‌ها، کوهنوردی

**پدر من شاگرد امام خمینی نبود و ایشان را نمی‌شناخت و فقط نامشان را شنیده بود، اما بعد از فوت آیت‌الله بروجردی، هنگامی که علما در منزل آقای حرم پناهی جمع می‌شوند تا مرجع بعدی را تعیین کنند، تنها کسی که در آن مجلس از مرجعیت امام خمینی دفاع می‌کند، پدر من است، چون از روحیه مبارزه جوئی امام خبر داشته است.**

ورزشی بود که هم از لحاظ بدنی و هم از لحاظ روحی، خیلی انسان را قوی می‌کرد و در نتیجه برای بچه‌های سیاسی خیلی جذاب بود تا بتوانند در برابر شکنجه‌ها مقاومت کنند، مضافاً بر اینکه کوهنوردی غیر از قدرت بدنی، یک جور احساس آزادی هم به انسان می‌داد و انسان می‌توانست در آن تنهایی، خوب فکر کند. بچه‌ها وقتی به‌طور منظم به کوه می‌رفتند، خیلی قوی می‌شدند. ساواک این را به‌درستی

علت اولین دستگیری شما چه بود؟

در سال ۵۰ و بعد از آن، جو کشور طوری بود که جوان‌ها، مخصوصاً آنهایی که به مذهب گرایش داشتند، بسیار تمایل داشتند که وارد مسائل سیاسی شوند. من در «مجمع اسلامی جوانان» قم بودم که با انجمن اسلامی شهرستان‌ها ارتباط داشت. این انجمن‌ها معمولاً به انجمن‌های سیاسی تبدیل شده بودند و از نهضت امام طرفداری می‌کردند و طبیعتاً ساواک نسبت به آنها حساسیت داشت و من بیشتر به خاطر فعالیت در انجمن‌های اسلامی بودم که دستگیر شدم.

فعالیت‌های شما در انجمن از چه نوع بود که ساواک حساسیت به خرج می‌داد؟

ما حتی کارهای عادی هم که انجام می‌دادیم، صبغه سیاسی به خودش می‌گرفت. مثلاً در اولین دستگیری، با دوستانمان برای کوه‌نوردی رفته بودیم و آمدند و مرا بازداشت کردند که: «چرا کوه می‌روی؟ چرا تمرین ورزشی می‌کنی؟» بعد می‌آمدند و خانه را می‌گشتند و اعلامیه‌ای، چیزی پیدا می‌کردند و پرونده تشکیل می‌دادند. یادم هست که گروهی از بچه‌ها به دعوت آقای اکرمی که مدتی وزیر آموزش و پرورش بود، به همدان رفتند و در آنجا نمایشنامه‌ای را اجرا کردند. آن نمایشنامه از نظر ساواک یک نمایشنامه سیاسی بود و همه بچه‌ها را دستگیر کردند و پرونده ما سنگین شد. هر کاری که می‌کردیم صبغه سیاسی به خود می‌گرفت، مخصوصاً که در آن سال‌ها مبارزه سازمان مجاهدین با رژیم زیاد شده بود و جوان‌ها دنبال این جور حرکت‌ها بودند، به‌خصوص که عده‌ای از آشنایان ما در این قضایا بودند، مثل مرحوم مهدی رضائی که بعدها من با او هم زندان شدم. اینها در دادگاه‌هایشان دفاعیات خیلی جالبی می‌کردند و از رادیو و تلویزیون پخش و بعد تبدیل به اعلامیه می‌شد. ما چون به صورت انجمن بودیم و مخفی کار نمی‌کردیم، این مطالب را به صورت باز مطرح می‌کردیم و وقتی به علت کوچکی دستگیر می‌شدیم، متوجه می‌شدیم که ساواک پرونده قطوری از ما دارد و از همه کارهایمان مطلع است.



و مسعود رجوی در یک بند بودیم. من چون با مرحوم مصطفی خوشدل و مرحوم کاظم ذوالانوار خیلی رفیق بودم، با هم زیاد درد دل می‌کردیم. من به آنها می‌گفتم: «این راهی که شما دارید می‌روید خیلی خطرناک است. روحانیت در ایران خیلی قوی است و کسی در مورد این مسائل به حرف شما گوش نمی‌دهد». مصطفی و کاظم خیلی به این حرف عقیده داشتند که مجاهدین باید با روحانیون کنار بیایند، ولی رهبری سازمان با مسعود رجوی بود. پدر من پیش‌بینی کرد که به‌زودی تعداد زیادی از بچه‌های مردم از طریق جذب شدن با مجاهدین، کمونیست می‌شوند، چون آموزش‌هایشان کمونیستی است. ایشان می‌گفت: «شما آموزش‌های کمونیستی را بیان می‌کنید و یک شاهد هم از امام حسین (ع) می‌آورید که به آنها صبغه دینی بدهید. اینکه فایده ندارد».

در زندان که بودیم، ناگهان بخش زیادی از مجاهدین، کمونیست شدند و اعلام تغییر ایدئولوژیک کردند و درگیری شدید روحانیت، با آنها شروع شد. روحانیت می‌گفت: «ما از شما حمایت مادی و معنوی کردیم و شما به نام دین وارد خانه‌های مردم شدید و بچه‌های آنها را کمونیست کردید، پس ما دیگر از شما حمایت نمی‌کنیم و توی روی شما می‌ایستیم». اساس درگیری از اینجا شروع شد. تازه همان موقع هم مجاهدین نفهمیدند که دارند چه اشتباه بزرگی می‌کنند و از صبح تا شب با کمونیست‌ها بودند، درحالی که آنها در ایران هیچ موقعیتی نداشتند. آن مسئله‌ای که روحانیون گفتند کمونیست‌ها نجس هستند و بچه مسلمان نباید با آنها ارتباط داشته باشد، مسئله نجاست بدنی نبود، بلکه منظور علما این بود که اساسا به چپی‌ها نزدیک شدن خطرناک است.

**اشاره کردید که در دستگیری سوم، شما را زیاد شکنجه دادند. از نوع شکنجه‌ها نکاتی را بیان کنید.**

در دستگیری دوم و سوم، بازجوی من بیشتر کمالی بود. البته بازجوهای دیگری هم داشتیم، ولی بازجوی اصلی من کمالی بود که خیلی آدم بی‌رحمی بود. بار سومی که دستگیرم کردند، مرا به تخت خواباندند و یکی دو ساعتی شلاق زدند که چون از نظر بدنی ضعیف بودم، بی‌هوش می‌شدم. خیلی به آدم توهین می‌کردند. یک بار در زندان اوین، مرا برای بازجویی بردند و من دیدم آقای منتظری هم هستند. من سلام کردم و به ایشان احترام گذاشتم. همان‌جا بازجو به من حمله کرد که: «تو ایشان را از کجا می‌شناسی؟» گفتم: «ایشان همسایه ماست». جلوی ایشان سرا تحقیر کرد. از هر وسیله‌ای برای خرد کردن انسان استفاده می‌کردند. یک باتوم برقی داشتند که وقتی می‌زدند، بدن انسان می‌پرید. گاهی سه چهار ساعت با چشم بسته، آدم را توی راهرو نگاه می‌داشتند و به این‌حای مختلف آزار می‌دادند، ولی بدترین شکنجه همان شلاق به کف پا بود.

**شکنجه روحی بیشتر شما را آزار می‌داد یا شکنجه‌های جسمی؟**

چون اینها در نظر ما آدم‌های پستی بودند، هر حرفی می‌زدند، آن‌قدرها برایمان مهم نبود. بچه‌های زندانی می‌دانند که هر وقت به بند عمومی می‌آیند که اذیت کنند، چون من از همه کوچک‌تر بودم و همه نسبت به من حساسیت داشتند، اول از همه مرا می‌انداختند به انفرادی. رسولی شب‌ها به زندان اوین می‌آمد و به آدم‌های مهمی چون آیت‌الله انواری و آقای جواد منصوری خیلی کار نداشت، ولی به من بد و بیراه می‌گفت. یا در قزل قلعه یکی از بچه‌های مجاهد زیر شکنجه چاهی را که در آن اعلامیه و این قبیل چیزها می‌ریختیم، لو داد. همه مقامات ساواک خواستند به بچه‌ها ضرب شست نشان بدهند و کسی را که از میان این جمع بلند می‌کردند و سخت جلوی همه شلاق می‌زدند، من بودم. یک علتش این بود که با وجود سن کم هیچ اطلاعاتی به آنها نداده بودم. بدترین شکنجه روحی که به من دادند،

**حدود سال ۵۰ بود که پدر در تصمیم می‌گیرد یک تحرکی ایجاد کند که شعله مبارزه خاموش نشود و لذا از داخل زندان به دبیر کل سازمان ملل، سفرا و همه علما نامه‌های می‌نویسد و خودش و آقای منتظری امضا می‌کنند و در آن نامه می‌گویند که رژیم چه جنایتهایی کرده و داخل زندان چه مصائبی را بر زندانیان وارد کرده است.**

که رفته بودیم همدان و آنجا کوه رفتم و جلسه‌ای تشکیل شد و آقای آقامحمدی، آقای اکرمی، خانم دباغ و عده‌ای از بچه‌های مجاهدین بودند. ما هیچ کدام عضو سازمان مجاهدین نبودیم و اطلاعات زیادی هم درباره‌شان نداشتیم، ولی همه با هم قاتی بودیم و نمی‌دانستیم که چه کسی عضو هست چه کسی نیست. گاهی می‌شد که ۴۰، ۵۰ نفر می‌شدیم و می‌رفتم گردش و بعدها می‌دیدم که ۴ نفرشان را اعدام کرده‌اند. بعضی‌ها رفیق ما هم بودند، ولی روی پیشانی‌شان که نوشته بود، البته معدودی را هم می‌دانستیم که عضو سازمان هستند.

**آیا از نوع ارتباطات مثلا با مهدی رضایی به پدر چیزی می‌گفتید؟**

اولا ایشان با زندان بود یا فراری بود یا تبعید بود، موقعی هم که بود سر و کارش با روحانیون بود و در جلسات خاص خودش شرکت داشت که ما اصلا به آنها راه نداشتیم.

**موضع ایشان نسبت به مجاهدین چه بود؟**

تا سال ۵۲ همه روحانیون موافق مجاهدین بودند. مجاهدین بدون روحانیون نمی‌توانستند زندگی کنند. چون این روحانیون بودند که به اینها کمک می‌کردند. حتی یادم هست که یک بار آقای هاشمی رفسنجانی از زندان بیرون آمده بودند و من رفتم خدمتشان و گفتم: «حاج آقا! من دیگر خودم حاضرم بروم و عضو سازمان بشوم. شما اگر می‌توانید مرا معرفی کنید». ایشان گفتند: «کاری که داری می‌کنی، مفیدتر است. حالا برو بعدا صحبت می‌کنیم». می‌خواهم بگویم آن اوبال، رابطه روحانیون با سازمان به این شکل بود. زندان هم که می‌رفتند، گاهی در ارتباط با مجاهدین بود و وقتی بیرون می‌آمدند، از تدین و مقاومت این بچه‌ها، کلی صحبت می‌کردند و پول به اینها می‌رساندند. تمام روحانیونی که در فاصله سال‌های ۵۰ تا ۵۳ دستگیر شدند، در ارتباط با مجاهدین بود.

در داخل زندان شاید اولین فردی که متوجه شد مجاهدین از لحاظ فکری دچار اشکال هستند، پدر من بود. مجاهدین اولیه یک سری جزواتی درست کرده بودند که مطالباتی بود و خودشان هم ادعا نداشتند که اینها جزوات اعتقادی است. قرار بود سال‌های سال تحقیق و کار کنند که دستگیری‌های مکرر، برای آنها فرصتی باقی نگذاشت. با آن جزوه، کسی نمی‌توانست به خدا و دین عقیده پیدا کند. در این جزوه تنها چیزی که مورد قبول بود، تجربه بود. این اعتقاد مجاهدین اولیه نبود. بعد که دستگیر شدند، تحت رهبری مسعود رجوی، این جزوه‌ها شدند جزوه‌های آموزشی! و علما گفتند در اینها بونی از اسلام نیست و اگر قرار است بچه‌ها اینها را به عنوان شناخت بخوانند، همان کتاب‌های مارکس و لنین را به آنها بدهید، چه بسا بهتر باشد.

مجاهدین به جای اینکه بیایند و تفاهم کنند و نرمش به خرج بدهند و بپذیرند که روحانیون، بیشتر از آنها از دین اطلاع دارند، موضع‌گیری کردند و محکم روی حرفشان ایستادند و اختلاف پیش آمد. این زمانی بود که من و پدرم

بگیرند، اذیت می‌کنند. نزدیک اصفهان ماشینی که در آن بودم، توسط ساواک محاصره شد و توی ساک هم وسایل و اعلامیه بود که داشتم می‌بردم آن طرف. مدتی در اصفهان بودم و بعد مرا آوردند به کمیته مشترک و بعد هم زندان اوین و زندان قزل قلعه و الباقی مدت محکومیتم را هم در زندان قصر گذراندم. همه زندان‌های آن موقع را یک گشتی زد.

**در کمیته مشترک، چه بر شما گذشت؟**

باز اولی که مرا به کمیته مشترک بردند، به من شکنجه روحی دادند و مرا ترساندند. دو سه بار هم شکنجه‌ام کردند، اما نه خیلی زیاد، چون خیلی بچه بودم و جثه ریزی هم داشتم. بیرون از زندان هم خیلی‌ها داشتند برایم فعالیت می‌کردند. مرحوم پدرم بود، آیت‌الله خوانساری بودند، آیت‌الله حکیم بودند که به دستگاه فشار می‌آوردند و رادیوی مبارزین خارج از کشور، هر شب مطرح می‌کرد که بچه به این سن و سال را دستگیر کرده و به زندان برده‌اند. اینها چون به این نوع واکنش‌ها حساس بودند، مرا خیلی شکنجه نمی‌دادند. دفعه دوم به علت اینکه پرونده‌ام خیلی سنگین بود و اطلاعات زیادی از من می‌خواستند و من هم می‌دانستم که اگر اطلاعات اول را بدهم، باید تا آخرش بروم، سفت ایستاده بودم و چیزی را بروز نمی‌دادم و حتی چیزهای عادی را هم نمی‌خواستم بگویم. اینها هم لجبازی می‌کردند و با اینکه بار دوم هم سنم زیر ۱۸ سال بود و تا اواسط زندانم، کارشان قانونی نبود، ولی هم شکنجه روحی و هم شکنجه جسمی شدیدی به من دادند.

**آیا حساسیت ساواک به دلیل این نبود که شما فرزند آیت‌الله ربانی شیرازی هستید؟**

چرا، این مسئله هم در حساسیت ساواک نسبت به من تأثیر زیادی داشت.

**آیا در جریان فعالیت‌های پدرتان بودید؟**

خیر، ما یک گروه دانش‌آموزی و دانشجویی بودیم که در حقیقت کار سیاسی انجام نمی‌دادیم و کارمان بیشتر فرهنگی بود و خودمان را قاتی مسائل سیاسی نمی‌کردیم، ولی ساواک اساسا به هر جمعی که می‌خواست کار مثبتی انجام دهد و به خصوص صبغه مذهبی هم داشت، حساسیت نشان می‌داد. مبارزات هم که اساسا دست بچه مذهبی‌ها بود و بنابراین توی هر خانه‌ای که می‌رفتیم، همه اعم از زن و مرد و بچه به نوعی پرونده تشکیل می‌شد. مثلا یادم هست



آیت‌الله ربانی شیرازی

■ بهمن ۱۳۵۷، مدرسه علوی، آیت الله ربانی شیرازی در کنار امام



بچه‌هایی که قبل از رفتن به سازمان مجاهدین، مسجد رو و نماز خوان بودند، حالا پشت سر مارکس و لینن سینه می‌زدند و این خیلی برای علما و روحانیون سنگین بود و اشکال شرعی هم برایشان پیش آمده بود. اتفاقاً برخورد روحانیون با مجاهدین، روش بسیار منطقی، علمی، آرام و معقولی بود. آنها آمدند و به مجاهدین گفتند: «بسیار خوب! شما اشتباه کردید؟ اشتباهات شما به خاطر آموزش‌های غلط است. اول بیایید و آموزش‌هایتان را درست کنید. آموزش‌های شما اشکالات بنیادی دارد. اشکال دوم این است که خداوند در قرآن گفته از گروه کفار فاصله بگیرید، چون اینها نجس هستند. نجس بودن نه به معنای اینکه آب دهانشان نجس است، بلکه به این معناست که نزدیک شدن به اینها، اعتقادات شما را متزلزل می‌کند. اینها نفسانیات خاصی دارند و اثرات بسیار نامطلوبی روی شما می‌گذارند. شما بیایید و با اینها حد و حدودی را قائل شوید».

روحانیون با کمونیست‌ها سلام و علیک می‌کردند و در روابط عادی، احترام همدیگر را نگه می‌داشتند و مشکلی نداشتند. یادم هست آقای پاک‌نژاد که از رهبران کمونیست‌ها بود، به دفاع از روحانیونی که در قضیه محدودیت نماز اعتراض کرده و مورد آزار قرار گرفته بودند، از جا بلند شد و جلوی مقامات زندان سخنرانی کرد. روحانیون و کمونیست‌ها قاتی نبودند، ولی به هم احترام می‌گذاشتند و حد و حدود همدیگر را رعایت می‌کردند. مجاهدین می‌خواستند با کمونیست‌ها یکی باشند، ولی دو جور حرف می‌زدند. روحانیون گفتند شما بیایید مرزهایتان را با کمونیست‌ها مشخص کنید. مجاهدین هیچ یک از پیشنهادات روحانیون را نپذیرفتند و گفتند هم تغییر ایدئولوژی‌کمان صحیح بوده و هم با کمونیست‌ها ارتباط خواهیم داشت. روحانیون هم گفتند پس از این به بعد اگر بچه‌های مردم از ما پرسیدند که به شما ملحق بشوند یا نه، ما نمی‌گذاریم و نقل فتوا به این

همه ما در این تشکیلات بودیم، ولی زمانی که مسئله اختلاف پیش آمد، دیگر خطاهایمان را جدا کردیم، نه جدائی که با آنها درگیر شویم، بلکه خیلی معمولی و عادی خودمان را کنار کشیدیم.

**وقتی نقل فتوا پیش آمد، یکی از پیشگامان این مسئله، مرحوم آیت‌الله ربانی شیرازی بودند و شرایط قبل و بعد از نقل فتوا، کاملاً متمایز شد. آیا این پیشگامی پدر، تاثیری هم روی روابط مجاهدین با شما گذاشت و آیا از این جهت فشار مضاعفی روی شما بود که با پدرتان یا علما مذاکره کنید که این کار را نکنند؟**

هنگامی که سازمان مجاهدین اعلام تغییر مواضع ایدئولوژیک کرد، من در زندان نبودم و بیرون بودم و یک ضربه روحی شدیدی به همه ما وارد شد. وقتی که آنها جدا شدند، بچه‌های مذهبی آمدند و گروه‌های مختلفی را تشکیل دادند. از من دعوت شد که عضو یکی از این گروه‌ها شوم، ولی من گفتم به قدری از این ماجرا ناراحت هستم که دیگر عضو هیچ گروه و دسته‌ای نخواهم شد. من که سنی هم نداشتم و عضو رسمی سازمان هم نبودم، به قدری از این ضربه ناراحت شده بودم که می‌گفتم همه عمرم را پای این تشکیلات ریختم و کمونیست از کار درآمد. حالا حسابش را بکنید دیگران چه حالی داشتند. من

در آن سن و سال در نشریه‌ای به اسم «سرچشمه» که در قم منتشر می‌شد، علیه کمونیست‌ها مقاله می‌نوشتم. حالا شاید چیزهای خوبی هم نبودند، ولی به هر حال ایده ضد کمونیستی داشتم و حالا می‌دیدم تشکیلاتی که این همه جان و وقت و زندگی‌ام را روی آن گذاشته بودم، کمونیست

**بعد از تغییر ایدئولوژیک، مجاهدین غیر از زندان، در جامعه هم به شدت با یکوت شده بودند. بچه مذهبی‌ها می‌خواستند به عنوانی مختلف از سازمان بیرون بیایند که عده‌ای از آنها را کشتند و به آتش کشیدند. مجاهدین دیگر چیزی نبودند که کسی بخواهد با آنها ارتباط داشته باشد.**

شده است. خدا می‌داند که چه حالی داشتم. علما و روحانیون مشکل دیگری هم داشتند که ما نداشتم و آن هم این بود که می‌گفتند مردم به فتوای ما خانه و زندگی و پول و بچه‌هایشان را در اختیار سازمان گذاشته‌اند و حالا قضیه به این شکل درآمد. مثلاً آقای غیوران و خانم سجادی دار و ندارشان را در اختیار سازمان گذاشته بودند و یا بازارهای بودجه سازمان را به فتوای آقایان علما تامین می‌کردند. دستگیری آخر پدر من به خاطر این بود که بچه‌های نهند به خانه ما آمده بودند تا تأییدیه دیگری برای مجاهدین بگیرند. پدر من اوایل طرفدار مجاهدین بود، به آنها پول می‌داد و جوان‌ها را تشویق می‌کرد که به آنها بپیوندند و حالا حاصل آن همه زحمت چه شده بود؟

همان موقعی بود که ریختند توی قزل قلعه و جلوی ۲۰۰ ، ۳۰۰ تا زندانی مرا لخت مادرزاد کردند و شلاق زدند. شلاق برایم مهم نبود، ولی رفتاری که با من کردند، خیلی آزارم داد، درحالی که من هیچ‌گونه دخالتی در آن قضایا نداشتم.

**آیا شکنجه دادن شما جلوی روی دیگران به خاطر تضعیف روحیه آنها نبود؟**

چرا، قطعاً این هم یکی از اهدافشان بود. ما برخلاف مجاهدین که فقط با خودشان بودند، با همه ارتباط حسنه داشتیم. در زندان قزل قلعه، بعضی از نگهبان‌ها سرباز بودند. ما با آنها هم رفیق بودیم و حتی گاهی از طریق آنها برای خانواده‌هایمان پیغام می‌فرستادیم و دریافت می‌کردیم. در میان ما آدم درشت هیکلی بود به اسم آقای یخچالی که همه او را خیلی دوست داشتند. آنها او را یا مرا که کودک بودم، می‌زدند تا بقیه حساب کارشان را بفهمند. فشاری که روی من می‌آوردند، یک مقدار به خاطر این بود و یک مقدار هم به خاطر کینه‌ای که از پدرم داشتند.

ساواک در جریان سوم دستگیری کینه مضاعفی هم از من داشت و آن اینکه در اصفهان، در منزل آقای صلواتی ریخته بودند و ایشان را با چند تا از دوستانشان، دستگیرشان کرده بودند و یکی از آنها زیر شکنجه گفته بود که یک بار مهدی ربانی با دو نفر آدم مسلح آمده بود. وقتی مرا گرفتند، انکار کردم. در زندانی که در اصفهان با آقای صلواتی بودیم، قرار گذاشتیم که تحت هیچ شرایطی اسم این دو نفر را نیاوریم، چون این دو نفر اهل همدان بودند و آقای اکرمی معرفی کرده بود و واقعا نمی‌دانستیم عضو مجاهدین هستند یا نه. هر دوی ما حدود ۳ ماه زیر شکنجه تاب آوردیم و حرفی نزدیم. آن روزها کسانی را که ظاهرشان متفاوت بود، می‌گرفتند تا به‌طور تصادفی از میان آنها کسانی را که در مبارزات بودند، شناسایی و دستگیر کنند.

بعد از سه ساه، تصادفاً یکی از آن دو نفر رو در میدان شوش دستگیر کردند که اتفاقاً یک عضو عادی هم بود و در اعترافاتش گفته بود که من یک شب با مهدی ربانی و فلانی که دوستم هست، رفیق اصفهان منزل آقای صلواتی و ایشان این حرف را زد. بعد هم رفقیش را گرفته و دیده بودند که مسئله مهمی نبوده، اما در تهران من و آقای صلواتی را حسابی زندک که چرا اسامی آنها را نگفتیم. تازه بعد از اینکه اسامی آنها را گفتند، ما متوجه شدیم که آنها را گرفته‌اند. این برای بازجوها خیلی افت داشت که سه ماه یک نوجوان را بزنند و اسم یک آدم عادی را نتوانند از دهانش بیرون بکشند، برای همین برای آنها کینه شده بود و مرا بیشتر از بقیه اذیت می‌کردند.

**پس از انتقال به زندان قصر، آیا از طرف سازمان مجاهدین تلاشی برای جذب شما شد؟**

تا سال ۵۲ هر آدم مذهبی‌ای که به زندان قصر می‌رفت، خود به خود به طرف مجاهدین می‌رفت و آنها رئیس بودند و ما مرئوس. توی کمون آنها بودیم و حتی کلاس‌های آموزشی هم می‌گذاشتند، منتهی من خودم خیلی اهل حزب و سازمان نبودم. الان هم از این چیزها پرهیز می‌کنم. در زندان قصر که بودیم، چپی‌ها و چریک‌های فدائی خلق برای مذاکره به مسئولین زندان، یک نماینده داشتند و مجاهدین و بچه مذهبی‌ها هم یک نماینده و من تا مدتی نماینده آنها بودم و رابطه‌مان با هم خیلی خوب بود. ما به آنها علاقه داشتیم، زندانی شده بودند، شکنجه‌های وحشتناکی را تحمل کرده بودند و ما اعتقاد داشتیم که انسان‌های بسیار خوبی هستند که واقعا همین طور هم بود. بعضی از آنها الگو بودند. آدم‌هایی بودند که شاید دیگر نظیرشان پیدا نشود. مثلاً مصطفی خوشدل، آدم کمی نبود یا مثلاً کاظم ذوالانوار. اشکال این بود که اینها از دنیا رفتند. اگر مانده بودند، شخصی مثل مسعود رجوی نمی‌توانست ترکانازی کند. آنها جلوی امثال او می‌ایستادند، چون خیلی آدم‌های قوی و عاقلی بودند.





نسل قبلی آنها خانواده مبارزی بود و در جریان مبارزه با انگلیسی‌ها، لطمات سختی دیده بود. کلا خانواده پدر من از مبارزه با انگلیسی‌ها و رژیم زده شده بودند، چون کشته زیاد داده و سختی زیاد دیده بودند. در میان آنها پدر من آدم مایوسی نبود. پدر من در کسب و کار بود، ولی وقتی در زمان رضاشاه می‌بیند که او این قدر نسبت به روحانیت حساس است، به خودش می‌گوید باید در این روحانیت یک نکته‌ای باشد که این رژیم انگلیسی این قدر با آن مشکل دارد و تصمیم می‌گیرد روحانی شود. شاید روحانی شدن پدرم، بیشتر به خاطر روحیه مبارزه‌جویی خانواده بود که کینه عمیقی نسبت به انگلیسی‌ها داشتند و حکومت رضاشاه هم انگلیسی بود.

پدر من شاگرد امام خمینی نبود و ایشان را نمی‌شناخت

**یک بار ساواک آمد و اعلام کرد که صبح‌ها کسی حق نماز خواندن ندارد و فقط افراد بالای ۴۰ سال حق دارند. همه هم یکدست مقابل این حکم ایستادند و اتفاقاً همه زودتر از همیشه بیدار شدند و به نماز ایستادند و ساواک هم حمله کرد. گفته بود که افراد بالای ۴۰ سال اشکال ندارد نماز بخوانند، ولی وقتی حمله کرد، بیشتر روحانیون را گرفت و برد و ریش‌هایشان را تراشید و آزارشان داد.**

و فقط نامشان را شنیده بود، اما بعد از فوت آیت‌الله بروجردی، هنگامی که علما در منزل آقای حرم پناهی جمع می‌شوند تا مرجع بعدی را تعیین کنند، تنها کسی که در آن مجلس از مرجعیت امام خمینی دفاع می‌کند، پدر من است، چون از روحیه مبارزه‌جویی امام خیر داشته. حتی در آن مجلس شاگردان خود امام بلند می‌شوند و می‌گویند که ایشان اساساً اهل مرجعیت نیستند و مشرب عرفانی دارند. غرض من این است که پدرم حتی در انتخاب مرجع هم دست روی کسی می‌گذارد که روحیه مبارزه داشته است. پدر من عمدتاً قضایا را به شکل مبارزه می‌دید. گمانم حدود سال ۵۰ بود که تصمیم می‌گیرد یک تحرکی ایجاد کند که شعله مبارزه خاموش نشود و لذا در داخل زندان به دبیرکل

صورت پیش آمد و پایه‌گذار آن هم مرحوم آیت‌الله طالقانی بودند و آیت‌الله منتظری و آقای هاشمی رفسنجانی و پدر من، نه اینکه پدر من تنها بوده باشد، همه با هم بودند و موضع بسیار منطقی‌ای بود. آیت‌الله مهدوی کنی و آیت‌الله لاهوتی هم بودند. همه بودند و مصرأ می‌خواستند کاری کنند که دیگر جوان‌ها منحرف نشوند و به فتوای آنها به سوی سازمان نروند.

بعد از انقلاب بعضی از آقایان که خودشان هم مشمول این فتوای می‌شدند، از جمله دوستان آقای میثمی، سر و صدای راه انداختند که این کار علما غلط بود، ولی اگر آنها این کار را نمی‌کردند، باز بچه‌های مردم منحرف می‌شدند. من فکر می‌کنم روحانیون جز این چاره‌ای نداشتند.

**از خاطرات شیرین زندان چه چیزی را به یاد دارید؟**  
 بچه‌ها که از زندان آزاد می‌شدند، خوشحال می‌شدیم، اما نکته جالب اینجاست که وقتی می‌دیدیم دوستان ما به زندان می‌آیند، به جای اینکه ناراحت شویم، خوشحال می‌شدیم. این هم تضادی است. در زندان به ما خیلی خوش می‌گذشت، چون همه با هم رفیق و یکدل بودیم، برنامه داشتیم، کلاس داشتیم و وقتمان یک دقیقه هم هدر نمی‌رفت. دقیقاً مثل یک مدرسه برنامه داشت که چه وقت درس بخوانیم، کی ورزش کنیم، کی مطالعه کنیم. در آنجا کار کردن را یاد می‌گرفتیم، در آشپزخانه، نظافت و نظم و ترتیب را یاد می‌گرفتیم. برای من دیدار با بعضی از افراد، خیلی جالب بود و گاهی حتی به خاطر دیدن آنها شکنجه می‌شدیم. بندهای ما از هم جدا بودند و گاهی اوقات مثلاً موقع حمام می‌رفتیم و سلام می‌کردیم و خیلی جالب بود. یک بار ساواک آمد و اعلام کرد که صبح‌ها کسی حق نماز خواندن ندارد و فقط افراد بالای ۴۰ سال حق دارند. همه هم یکدست مقابل این حکم ایستادند و اتفاقاً همه زودتر از همیشه بیدار شدند و به نماز ایستادند و ساواک هم حمله کرد. گفته بود که افراد بالای ۴۰ سال اشکال ندارد نماز بخوانند، ولی وقتی حمله کرد، بیشتر روحانیون را گرفت و برد و ریش‌هایشان را تراشید و آزارشان داد. پادم هست در بند ۶ بودم که بند ابلی‌ها بود. آقای خوشدل و یکی از بچه‌های سطح بالای مجاهدین که اسمش پادم نیست، به من گفتند که پیغامی را به بند ۵ برای آقای کاظم ذوالانوار ببر. ارتباط با ایشان برای همه خطرناک بود. من چون شیرازی بودم و آقای ذوالانوار هم شیرازی بود و آشنائی قبلی داشتیم و همه می‌دانستند، اشکالی پیش نمی‌آمد. رفتم و پیغام را به ایشان رساندم. پیغام این بود که: «اسرائیل به اسفک کاپوچی توهین کرد و همه فلسطینی‌های مسلمان اعتراض کردند. حالا که به روحانیون چنین جسارتی شده، شما سر و صدا نمی‌کنید؟» آقای ذوالانوار گفت: «من کاملاً موافقم و حرف شما درست است.» در واقع رهبر سازمان مجاهدین، کاظم ذوالانوار بود، نه مسعود رجوی، ولی به علت مسائل امنیتی که می‌خواستند آقای ذوالانوار لو نرود، نام او را مطرح نمی‌کردند. به من گفتند برو رجوی بیاید در این باره تصمیم بگیریم. با رجوی که صحبت کردیم به هیچ وجه موافق نبود. علتنش هم این بود که می‌گفت اگر این کارها را بکنیم ساواک می‌ریزد و جزو‌ها و کتاب‌هایمان را جمع می‌کند و می‌برد و ما دیگر نمی‌توانیم کار آموزشی بکنیم! ما سعی کردیم یک مثال مسیحی - اسرائیلی بیاوریم، بلکه بتوانیم آنها را ترغیب کنیم که واکنش درستی نشان بدهند و متأسفانه توانستیم از حرکتی که ساواک کرد، در سطح جهانی استفاده ببریم.

**با اینکه خاطرات شما بسیار جالب هستند، اما از آنجا که از جایگاه آیت‌الله ربانی شیرازی کمتر سخن گفته شده است، چنانچه شما از جایگاه و تاثیر ایشان در زندان و آموزش‌ها و برخوردهایشان نکاتی را ذکر کنید، منتقم خواهد بود.**  
 پدر من از یک خانواده غیر روحانی بود، خانواده‌ای که

سازمان ملل، سفرا و همه علما نامه‌ای می‌نویسد و خودش و آقای منتظری امضا می‌کنند و در آن نامه می‌گویند که رژیم چه جنایت‌هایی کرده و داخل زندان چه مصائبی را بر زندانیان وارد کرده و در همان نامه هم دفاع جانانه‌ای از امام خمینی می‌کنند. متن این نامه در کتاب نهضت امام خمینی آقای روحانی هست.

این نامه را به وسیله یکی از بستگان آقای منتظری از زندان به بیرون می‌فرستند و ناگهان این نامه مثل توب صدای کرد و تحولی به وجود آمد. متن نامه را پدرم می‌نویسد و به بقیه می‌گوید که این نامه باعث آزادی ما از زندان خواهد شد. به هر حال ساواک می‌ریزد و آنها را به انفرادی می‌برد و آزار می‌دهند تا ببینند نامه را چه کسی بیرون برده، ولی بعد از مدتی به دلیل فشار بیرون و سر و صدائی که نامه به راه انداخته، عذرخواهی می‌کنند و به خاطر فشار سفارای دنیا و علما و رسانه‌ها، بالاخره آزادشان می‌کنند. پدرم به قدری به مسئله مبارزه اهمیت می‌داد که حتی در داخل زندان هم نگران از بین رفتن روحیه مبارزه بود و این نوع فعالیت‌ها را می‌کرد.

من حدود ۵ ماه در بند ۶ با ایشان بودم و آقای محمدجواد حجتی و آقای انواری و بچه‌های مسعود رجوی، بچه‌های چریک‌های فدائی که بعداً ساواک آنها را در تپه‌های اوین کشت، آنجا بودند. در اینجا نقش پدر من این بود که بچه‌های مجاهد را قانع کند که جزو‌های آموزشی خود را عوض کنند. آنها هم شخصی به اسم آقای محمدی را انتخاب کرده بودند که بیاید و صحبت کند و ایشان روز به روز ناامیدتر می‌شد که اساساً مجاهدین مذهبی نیستند. آقای محمدی آدم خوب و شریفی است و آن موقع هم در میان مجاهدین، متعادل‌ترین فرد بود، اما مسائل دست ایشان نبود. مراتب سازمانی و حزبی طوری نبود که ایشان بتواند عقاید خودش را بگوید. آقای محمدی هم نظر تشکیلات را می‌گفت. پدر من با رجوی، خیابانی و بقیه صحبت می‌کرد. ملایم‌ترین فرد مصطفی خوشدل بود. مجاهدین می‌دیدند که افکار پدر من دارد روی بچه‌های مذهبی تاثیر می‌گذارد و برای همین با زدن انگ و شایعه‌سازی سعی می‌کردند این تاثیر را کم کنند. در مدتی که من آنجا بودم، به‌عینه مشاهده می‌کردم که تمام تلاش پدر من این بود که روی آموزش آنها کار کند. هنوز مسئله تغییر ایدئولوژیک پیش نیامده بود. من در سال ۵۳ از زندان آزاد شدم و این ماجرا بعد از ۵، ۶ ماه اتفاق افتاد.

**آیا فتوای علما در بیرون زندان هم تاثیر داشت؟**

در بیرون خبری نبود. من با مجتبی آلاپوش در قزل قلعه دوست شده بودم. با اینکه کمونیست شد، ولی خانواده به شدت مذهبی‌ای داشت و آدم لوتی مسلکی بود. برای من وضعیت داخلی‌شان را تعریف می‌کرد که حتی گاهی برای نان می‌ماندند و آهی در سباط نداشتند. اگر پولی هم بود، رهبران خوشگذران‌شان مثل بهرام آرام پول‌ها را بالا می‌کشیدند و در خانه‌های تیمی مجهز خودشان استفاده می‌کردند. کسی دیگر آنها را راه نمی‌داد و مثل قبل نبودند. خاطرات آقای احمد احمد را بخوانید و می‌بینید که در آن دوران چه سختی‌هایی را تحمل می‌کردند. حالا تازه احمداحمد در خانه‌های تیمی خوبی بوده، چون ایشان بازاری بوده و هنوز خیلی‌ها به او اطمینان داشتند و پول می‌دادند، ولی دیگر کسی حاضر نبود به این پول بدهد یا بچه‌اش را بگذارد که به سازمان ملحق شود و در نتیجه، اینها هم دچار کمبود نیروی انسانی شده بودند و هم پول نداشتند. در جامعه هم به‌شدت بایکوت شده بودند. بچه مذهبی‌ها هم می‌خواستند به عنوانی مختلف از سازمان بیرون بیایند که عده‌ای از آنها را کشتند و به آتش کشیدند. مثلاً همین آقای احمد احمد را در فکر کشتنش بودند که به نحوی نجات پیدا کرد. مجاهدین دیگر چیزی نبودند که کسی بخواهد با آنها ارتباط داشته باشد. ■